

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Literary - Cultural

ادبی - فرهنگی

سید هاشم سدید

۱۰/۱۱/۳۰

وای از دست انسان!

در یکی از روزهای گرم تابستان، بعد از ختم کار، چون "نه نه" هم دیدن یکی از دخترهایش رفته بود، تصمیم گرفتم یکی دوساعت در درون شهر به گردش بپردازم و خود را کمی از تغییرات و قیمت ها در شهر با خبر بسازم.

خیلی وقت بود که وقت پیدا نکرده بودم به بازار اصلی یا به خیابان مرکزی شهر سری بزنم. بعد از یک ساعت گردش بی هدف با جیب خالی و ایستادن به پشت شیشه ها یا ویتترین های فروشگاه ها، به یکی از میدان های نسبتاً بزرگ شهر که چند دراز چوکی در چند گوشه آن برای دم راستی مردم گذاشته اند، رسیدم.

روی یکی از این دراز چوکی ها نشسته و بعد از سه - چهار دقیقه به یاد گذشته های دور و نزدیک افتادم؛ آن زمانیکه بچه ها کوچک بودند و اگر گاهی اینجا می آمدیم، با خوشحالی و جست و خیز و داد و فریاد بچگانه به اطراف تنها فواره ای که در گوشه جنوب شرقی میدان ساخته شده بود، میدویدند و می خندیدند و از زندگی کودکانه شان لذت می بردند.

تغییرات زیادی در این میدان، مانند تغییرات در این گوشه و آن گوشه شهر به وجود آمده است. سنگفرش ها را عوض کرده اند. مهارت کارگرانی که این سنگ ها را فرش نموده اند، با آن همه نقش ها و رنگ های مختلف در کنار هم واقعاً تحسین برانگیز است. در هر گوشه نرده ها و پله ها و شکل و تنیدگی و...

چند قدم دورتر از من چند تا کودک بین هشت و پانزده سال با توپ کوچک و نسبتاً نرمی که به کسی یا چیزی آسیب نرساند، باهم بازی می کردند. بازی اطفال یا کودکان در این میدان عادی است و کسی هم به کار آن ها کاری ندارد؛ مگر این که کسی دوران کودکی خود و نیاز به بازی در این دوران را فراموش کرده باشد.

حقیقت زندگی، همیشه، حتی اگر برای یک لحظه کوتاه هم باشد، گاهی خواسته و به میل انسان و گاهی هم ناخواسته و بدون اینکه انسان میلی بدان داشته باشد بر روی تخیلات انسان ها - که هموار در گوشه ای از ذهن انسانها

موجود است و هیچ وقت کاملاً محو نمی شود - پرده می کشد و انسان را از دنیای تخیلات به جهان واقعیت ها بر می گرداند.

کمی بیشتر از ده دقیقه متوجه بازی بچه ها بودم. تنها شش تا بچه و هیچ کسی دیگری در این بازی شریک نبود. بعد از ده دقیقه متوجه شدم که دفعه‌ای یک مردی میانه سال با قیافه بسیار متین در میان میدان کوچک بازی بچه ها پیدا شد. همانگونه که در قصه های جن و پری که یکی دفعه‌ای پدید می شد و دیگری ناگهان ناپدید می گردید! غرق این معما بودم، که دیدم این مرد باریک اندام خوش لباس دیگر در میدان نیست، بلکه در کنار من نشسته است. بدون سلام علیک و خوش و بش پرسید:

از فوتبال خوشت می آید؟

گفتم:

بدم نمی آید، ولی با این سن و سال ...

حرفم را قطع کرد و گفت:

من چون بیکارم برای روزگزرانی هرجا که بازی و ساعت تیرئی ببینم همانجا حاضر می شوم. کلمه "حاضر شدن" مرا به یاد حاضر شدن وی در میدان بازی بچه ها که مانند جن به یکبارگی پیدا شده بود، انداخت. و بدون این که به وی وقت پرگوئی بیشتر را بدهم از او پرسیدم:

راستی شما که در میدان نبودید؛ چطور شد که ناگهان در میدان پیدا شدید؟ و ...

باز هم حرفم را قطع کرد. با تکرار این عمل اطمینانم کامل شد که این مرد نمی تواند یک انسان باشد! زیرا انسان ها با اداب و نزاکت ها آشنا هستند و هیچ وقت در میان کلام کسی داخل نمی شوند و ... زیاد منتظر نماندم؛ زیرا با همان صدای جذابش گفت:

من شیطانم!

مثل این که فهمیده باشد که من به چه چیزی فکر می کنم.

چه؟ چه گفتید؟

آره، من شیطانم!

گفتید شیطانید و بیکار! آن گونه که به ما انسان ها گفته اند، شما همیشه مصروف هستید. هرجا حاضرید. یکی را راه میزنید و دیگری را به دروغ، به قتل، به دزدی، به زنا و به هزار ها نوع فساد دیگر وادار و تشویق میکنید. چیزی شر و ظلم و ناآرامی ای را که در جهان وجود دارد به شما نسبت می دهند. حتی ...

باز هم حرفم را قطع کرد؛ ولی بدون این که ناراحت شود. از این کارش واقعاً خوشم آمد. اگرچه برای اینکه هرباری که می خواستم حرفی بزنم، حرفم را قطع می کرد از او کمی دلخور بودم.

گفتم:

می خواستید چیزی بگوئید؟

گفت:

آره، ولی نمی دانم از کجا شروع کنم! این که من بجا نفرین شدم یا بیجا، بماند به جای خودش. این حرف ها که نه شده اند. چیزی که حقیقت است، این است که در همان گیرودار رانده شدن، خداوند کار بعد از هبوطم را هم معین کرده بود:

گمراه کردن مردم!

من هم چون امر خداوند بود، به کار گمراه ساختن انسان ها شروع کردم. لذتی که در کار و کارکردن است، باورکن که در هیچ چیزی نیست. صبح یکجا و شام و سحر یکجا! ذهنت همیشه مشغول که کی را چگونه اغوا کنی و بفربی! به یکی کشتن را بیاموزی و به دیگری دروغ و تزویر و ریأ را! هزار ها مصروفیت! چه زیباست چنین زندگی! چون آن را ندیده ای، لذت آن را هم نمی فهمی و نمی دانی؛ ولی حیف که آن دوران های شیرین گذشت. خاطره های خوشی که زندگی ام را تلخ می سازد!

همه از دست شما آدم ها است! در دوره های پیشین چند تای تان گمراه بودید، ولی امروز همه تان گمراه شده اید. کی را گمراه کنم؟ گمراه کردن گمراه یعنی او را دو باره به راه راست آوردن! چیزی که کار من نیست!

نمی دانم شما گاهی بی کار بوده اید یا نه؟ اگر گاهی بیکار بوده باشید، بدون تردید معنی و سختی بیکاری را میدانید!

لبخندی که بر لبانم می ببینی، اگر خوب بنگری از گریه درونم خبر می دهد! وای از دست شما انسان ها که هیچ کس از دست تان روز ندارد؛ نه خودتان و نه ما ها!

این را گفت و همانگونه که آمده بود، رفت؛ بدون سر و صدا!

راستی ما انسان ها این قدر بد هستیم که حتی شیطان از دست ما شکایت دارد؟

نمی دانم؛ باید سر این موضوع فکر کنم!